

پل استر
ترجمه‌ی شهرزاد لولاچی

شهرشیشه‌ای

کلمات عوض نمی‌شوند، اما کتاب‌ها هیت
تغییرند. عوالم مختلف پیوسته تغییر می‌کنند. فرقی
می‌شوند، کتابی را در وقت مناسبی پیدا می‌کنید
کتاب جوابگوی چیزی است، نیازی، آرزویی.

کتاب‌های من از آنهایی هستند که در
سال‌های جوانی می‌خواندم. با این حال، از همه بیشتر دوست داشت
قدم می‌نهد. در آن زمان بود که آفتابی باشد یا بارانی، سرد باشد یا گرم،
کتاب‌های من می‌گفتند که تا در شهر قدمی نزنم، هرگز به جای خاصی
نرسیده‌ام. حتی می‌رفت که پاهایش اتفاقی او را می‌بردند.

چیزهایی که سرش آمده فکر کند، فهمید که هیچ چیز واقعی
شانس نیست. هر چند این هم مدت‌ها بعد معلوم شد. اوایل فقط
رخداد و عواقب آن در کار بود. مهم نیست که ممکن بود طور دیگری
هم باشد یا همه چیز با اولین کلماتی که از دهان آن غریبه بیرون می‌آمد
از قبل مشخص شده بود. اصل خود داستان است و اینکه معنی در کتاب
باشد یا نباشد، اصلاً ربطی به روایت آن ندارد.

در مورد کوئین معطلی در کار نیست. اینکه او که بود، اهل کجاست
چه‌کاره بود، چندان اهمیتی ندارد. مثلاً می‌دانیم که سی و پنج سال
بود. می‌دانیم که یک بار ازدواج کرده و بچه‌دار شده و زن و پسرش هر دو
مرده‌اند. همچنین می‌دانیم که نویسنده بود یا دقیق‌تر اینکه، نویسنده
داستان‌های پلیسی بود. کارهایش را با اسم مستعار ویلیام ویلسون
چاپ می‌کرد و تقریباً هر سال یک رمان می‌نوشت که درآمدش بیشتر
زندگی آبرومندان‌های در آپارتمانی کوچک در نیویورک کفایت می‌کرد.

کلمات عوض نمی‌شوند، اما کتاب‌ها هیت
تغییرند. عوالم مختلف پیوسته تغییر می‌کنند. فرقی
می‌شوند، کتابی را در وقت مناسبی پیدا می‌کنید
کتاب جوابگوی چیزی است، نیازی، آرزویی.

کتاب‌های من از آنهایی هستند که در
سال‌های جوانی می‌خواندم. با این حال، از همه بیشتر دوست داشت
قدم می‌نهد. در آن زمان بود که آفتابی باشد یا بارانی، سرد باشد یا گرم،
کتاب‌های من می‌گفتند که تا در شهر قدمی نزنم، هرگز به جای خاصی
نرسیده‌ام. حتی می‌رفت که پاهایش اتفاقی او را می‌بردند.

چیزهایی که سرش آمده فکر کند، فهمید که هیچ چیز واقعی
شانس نیست. هر چند این هم مدت‌ها بعد معلوم شد. اوایل فقط
رخداد و عواقب آن در کار بود. مهم نیست که ممکن بود طور دیگری
هم باشد یا همه چیز با اولین کلماتی که از دهان آن غریبه بیرون می‌آمد
از قبل مشخص شده بود. اصل خود داستان است و اینکه معنی در کتاب
باشد یا نباشد، اصلاً ربطی به روایت آن ندارد.

در مورد کوئین معطلی در کار نیست. اینکه او که بود، اهل کجاست
چه‌کاره بود، چندان اهمیتی ندارد. مثلاً می‌دانیم که سی و پنج سال
بود. می‌دانیم که یک بار ازدواج کرده و بچه‌دار شده و زن و پسرش هر دو
مرده‌اند. همچنین می‌دانیم که نویسنده بود یا دقیق‌تر اینکه، نویسنده
داستان‌های پلیسی بود. کارهایش را با اسم مستعار ویلیام ویلسون
چاپ می‌کرد و تقریباً هر سال یک رمان می‌نوشت که درآمدش بیشتر
زندگی آبرومندان‌های در آپارتمانی کوچک در نیویورک کفایت می‌کرد.

ناکجایی بود که در اطرافش ساخته و دریافته بود که اصلاً قصد کتاب آن را ترک کند.

قبلاً جاه طلب تر بود. جوان تر که بود چندین کتاب شعر چاپ کرده چندین نمایشنامه و نقد ادبی نوشته و روی چند ترجمه‌ی طولانی کار کرده بود. اما خیلی ناگهانی، همه را ول کرد. به دوستانش می‌گفت قسمتی از او مرده و نمی‌خواهد که بازگردد و عذابش دهد. آن می‌بود که اسم "ویلیام ویلسون" را انتخاب کرد. کوئین دیگر بخشی از او نبود که می‌توانست بنویسد و با اینکه به صورت‌های مختلفی ادامه‌ی حیات می‌داد، غیر از خودش برای هیچ کس دیگری موجودیت نداشت.

نوشتن را ادامه داد چون تنها کاری بود که حس می‌کرد می‌تواند انجام دهد. رمان‌های پلیسی راه حل مناسبی به نظرش رسیدند. برایش چندان سخت نبود داستان‌های پیچیده‌ای که شرط ضروری آن‌هاست را به هم بیافد و بیشتر بی‌آنکه بخواهد خوب می‌نوشت. انگار لازم نبود تلاش چندانی بکند. چون خود را نویسنده‌ی آنچه می‌نوشت نمی‌دانست، احساس مسئولیت هم نمی‌کرد و در نتیجه احساس می‌کرد مجبور نیست از نوشته‌هایش دفاع کند. بالاخره ویلیام ویلسون ساختگی بود و با اینکه در درون خود کوئین به وجود آمده بود دیگر زندگی مستقلی داشت. گاهی حتی تحسینش می‌کرد، اما هرگز آنجا پیش نرفت که خود را با ویلیام ویلسون یکی بدانند. به همین دلیل هم از پشت نقاب اسم مستعارش بیرون نمی‌آمد.

شهرشیشه‌ای بود که هرگز همدیگر را ندیده بودند. تماس هاشان به همین دلیل یک صندوق پستی بود. در این موضوع در مورد ناشر کتاب هایش هم صدق می‌کرد. هرگز از آنجا که حق انتشار چاپ‌های بعدی کتاب هایش را می‌خواست عکس یا زندگی‌نامه‌ی او نبود. اسم ویلسون در هیچ کتابش نبود. نام او نویسنده‌ی آن نبود. تمام نامه‌هایی که برایش فرستاده می‌شد به نام ویلسون می‌رفت. کوئین می‌دانست، هیچ کس از رازش با خبر نبود. کوئین دوستش متوجه می‌شدند دیگر نمی‌خواهد بنویسد، او به همه‌ی آن‌ها حسی امنیتی از همسرش به ارث برده اما حقیقت این بود که هیچ وقت پولی نداشت. و حقیقت دیگر اینکه دیگر هیچ‌وقت برایش باقی نمانده بود.

هرگز از بیخ سال می‌شد. دیگر چندان به پسرش فکر نمی‌کرد. گاهی ناگهان می‌دید که در آغوش گرفتن آن پسرک سه‌ساله چه حالی داشته، اما حس نمی‌کرد که فکر بود و نه یادآوری گذشته‌اش. حسی جسمانی از گذشته بر اندام هایش که اصلاً نمی‌توانست آن را کنترل کند. این لحظات هم به ندرت پیش می‌آمد و اغلب مواقع به آن می‌رسید که انگار وضعیتش دارد تغییر می‌کند. دیگر آرزوی مرگ نمی‌کرد یا آن‌ها نمی‌شود گفت که از زنده بودنش خوشحال بود،